

عشق ورژن 2015

مهرنوش صفایی

تهران - ۱۳۹۳

سرشناسه	صفایی، مهرنوش
عنوان و نام پدیدآور	عشق ورژن ۲۰۱۵ / مهرنوش صفایی
مشخصات نشر:	تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	ص.:
شابک	: 4 - 190 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:	
رده‌بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۵

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

عشق ورژن ۲۰۱۵

مهرنوش صفایی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلپان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978 - 964 - 193 - 190 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

ویلاهی پلاک ... درست در خط ۸ ساحلی، در دنج‌ترین نقطه‌ی منطقه‌ای سرسبز، لابلاهی جنگل‌های نمک‌آبرود، مثل یک مار خوش خط و خال پنهان شده بود. کوره راهی که به این ویلاهی دنج می‌رسید آنقدر باریک و دور از دسترس بود که در نظر اول، هربیننده‌ای فکر می‌کرد که در انتهای آن چیزی نیست جز چند خانه‌ی متروکه و چند راس دام. اما واقعیت این بود که در انتهای این کوره راه باریک و سرسبز و طولانی، لابلاهی شالیزارهای برنج و درختان سر به فلک کشیده، ویلاهی تریپلکس با نمایی رویایی و شکلی عجیب، تنهای تنها، مثل یک مار به دور خودش چمبیره زده بود. کمی آن طرف‌تر، درست جلوی در ورودی این ویلا، زنی حدوداً سی و پنج ساله، با شالی طلایی و مانتویی که باد از هر طرف در آن نفوذ کرده بود با دهانی باز مانده از حیرت، مات زده ایستاده بود و به این عمارت با شکوه نگاه می‌کرد. در این حال پاهایش به شدت می‌لرزید و دستانش ارتعاشی ریز را تجربه می‌کرد. با این همه، جرأت نداشت قدم از قدم بردارد برای همین بود که مثل آدم‌های جادو شده همچنان میخکوب بر سر جایش ایستاده بود و به‌خانه نگاه می‌کرد.

خانه در سکوتی سرد به خواب رفته بود اما زن در ورای این سکوت موهوم، به‌وضوح احساس می‌کرد که فضای این خانه پیش از این، هیاهوهای بسیاری را شنیده و در دل خود رازهای بی شماری را پنهان کرده است. لابد برای همین بود که تا این اندازه وهمناک به نظر می‌رسید؛ آنقدر وهمناک که نفس هربیننده‌ای را به شماره می‌انداخت و وجودش را پر از دلهره می‌کرد. حالا دختر کاملاً از آمدن پشیمان شده بود. چیزی ته

«به نام خداوندی که عزت از اوست»

«تقدیم به همه‌ی

دختران و زنان توانمند و با استعداد

سرزمینم.»

بر اساس زندگی:افسانه از تهران

نیست. میاد، میره، گم می شه، یه دفعه پیدا می شه، کسی هم نمی فهمه
چشه... یعنی اصلا با کسی حرف نمی زنه که کسی بفهمه چشه!
دختر معصومانه پرسید:

— حالا می گین من چی کار کنم، یعنی می گین برم؟
پیرمرد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— هرطور میلتونه. من چی بگم والا... می ترسم بگم برین تا رفتین یهو
پیداش بشه... بگم بمونین یه وقت دیدین تا شب پیداش نشد و علاف
شدین.

دختر چرخ می زد و همان طور که خیره خیره به ویلا نگاه می کرد، گفت:
— لااقل حالا که تا اینجا اومدم بذارین یه نگاهی به این ویلا بندازم.
پدرم می گفت معماری اش بی نظیره... حیفم میاد بدون دیدن این عمارت
از اینجا برم.

پیرمرد مردد گفت:

— آخه واسم مسئولیت داره. من اصلا شما رو نمی شناسم؛ می ترسم
راتون بدم مهندس بیاد دعوا مکنه. مهندس بهم سپرده هیچ مشتری رو
بدون بنگاهی راه ندم.

دختر خم شد و همان طور که از داخل ماشین کیف پولش را
برمی داشت گفت:

— اولاً که من غریبه نیستم و مهندس منو می شناسه، بنابراین محاله
بابت راه دادن من ایرادی بهتون بگیره؛ دوماً من مطمئنم که سرایدار
جماعت، مدیرکل هرجاییه و هرکاری که بخواد بکنه، می تونه.
و چندتا تراول پنجاه هزار تومانی را به سمت پیرمرد گرفت. پیرمرد
به جای جواب نیچ بلندی گفت و همان طور که پولها را از دست دختر

دلش، ته قلبش و ته الهام و شهود وجودش می گفت تا دیر نشده برگرد.
برای همین عاقبت چرخید و پشت به ویلا دوباره به سمت ماشین که
کمی آن طرف تر پارک کرده بود به راه افتاد، اما هنوز دستش به در ماشین
نرسیده بود که پیرمردی از لای یکی از درختها بیرون پرید و با لهجه‌ی
غلیظ مازنی گفت:

— ببخشید خانم با کی کار داشتین؟

زن اول سکوت کرد. در واقع داشت با برانداز قد و بالای مرد سعی
می کرد بفهمد دقیقاً با چه کسی طرف است، اما وقتی به نتیجه نرسید
کاملاً به سمت پیرمرد چرخید و پرسید:
— شما؟

پیرمرد بی حوصله گفت:

— من سرایدارم! شما بامهندس کار داشتین؟

زن سردرگم پرسید:

— نیستن؟ خودشون به پدرم گفته بودن امروز پیام.

پیرمرد به جای جواب لبخند مرموزی زد و گفت:

— حالا که می بینی نیست.

زن چند قدم عقب رفت و همان طور که به ماشینش می چسبید،
پرسید:

— کی میان؟ من از تهران اومدم، زیاد وقت ندارم. فردا صبح باید
برگردم.

پیرمرد نفس عمیقی کشید و بعد از یک سکوت طولانی بالاخره
گفت:

— نمی دونم خانم! مهندس از وقتی افسانه خانم مرده، حالش معلوم

می‌گرفت جلوتر از او به سمت ساختمان راه افتاد. در ویلا که باز شد منظره‌ای از یک باغ ژاپنی، چند نیمکت، یک آب نما، یک آلاچیق و یک استخر روباز آفتاب گیر، نی‌نی چشم‌های دختر را پر کرد. پیرمرد همان‌طور که جلوتر از دختر راه می‌رفت توضیح داد:

– سونا و جکوزی هم تو زیرزمینه، بهش می‌گن طبقه‌ی منهای دو.

دختر بلافاصله پرسید:

– و طبقه‌ی منهای یک؟

پیرمرد در ورودی ساختمان را باز کرد و گفت:

– اون جا پارکینگه، افسانه خانم اصلا خوشش نمی‌آمد ماشینا تو باغ پارک بشن. سلیقه‌ی عجیبی داشت خدایامرز. اصلا راستشو بخوای کلا آدم عجیبی بود.

حالا ایستاده بودند وسط ورودی ساختمان و به پله‌ها و سرسرا و چیدمان حیرت‌انگیز خانه نگاه می‌کردند. پیرمرد گفت:

– این طبقه شامل سالن پذیرایی و ناهارخوری و کتاب‌خونه و آشپزخونه‌ی مهمون و توالی و دستشویی مهمون و اتاق رقص و سینما خانوادگی و سالن بولینگ و بلیارده. در واقع این جا بخش عمومی خونه است. تو طبقه‌ی بالا هفت تا اتاق خواب واسه مهمون گذاشتن، طبقه‌ی آخر هم که طبقه‌ی اختصاصی صاحب‌خونه است و چهار تا اتاق خواب مستر با وان جکوزی و آشپزخونه‌ی اختصاصی داره. پنجره‌ی تمام اتاق‌ها قدیه‌ان و رو به کوه‌های نمک‌آبرود باز می‌شن. خدا وکیلی فکر نکنم این ویو و منظره تو هیچ جایی از ایران پیدا بشه. هرکی این عمارت رو بخوره، برده.

و برگشت تا عکس‌العمل دختر را از دیدن و شنیدن حرف‌هایش ببیند

اما دختر چنان مات‌زده به پرتیره‌ی بزرگ عکس افسانه خانم که روی دیوار نقاشی شده بود ماتش برده بود، که به‌نظر می‌رسید نه چیزی دیده و نه شنیده باشد.

پیرمرد سرفه‌ی کوتاهی کرد و زیرلبی با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت:

– عکس افسانه خانومه، یه سال نیست اینجا کشیدتش. البته پاک کردنش کار دو دست بتونه و چند دست رنگه؛ نگران نباشین خود نقاش جماعت بلده چه جوری از روی کره‌ی زمین محوش کنه که دیگه اثری از آثارش باقی نمونه.

دختر با صدای بمی که از ته گلویش در می‌آمد گفت:

– چرا فوت کردن؟ لابد سرطان!

پیرمرد با آه بلندی گفت:

– مرگ... مرگه خانم، چه جوریش فرق زیادی نمی‌کنه. پیر و جوان هم نمی‌شناسه... ما زنده‌هام اگه واسه مردن مرده‌ها دنبال دلیل می‌گردیم، واسه خاطر اینه که دل خودمون رو آرام کنیم و بگیم مرگ مال همسایه است و ما نمی‌میریم.

دختر بی‌آنکه چشم از عکس بردارد پرسید:

– بچه‌ام داشتن؟

پیرمرد همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

– نه خدارو شکر؛ وگرنه تو این وانفسا، باید یه بچه رو هم تر و خشک می‌کردیم.

دختر یک قدم به عقب برداشت و در حالی که روی اولین صندلی می‌نشست گفت:

– من نمی‌فهمم تو این ول بشو، واسه چی منو کشونده اینجا...
فرصت نشد پیرمرد جوابی به این حرف زن بدهد چون صدای بم مردانه‌ای از پشت سر دختر گفت:
– و شما چقدر عجله داشتین برای اینکه سر از همه چیز در بیارین،
اون قدر که منتظر نشدین لااقل خودم بیام!

دختر از سن مهندس صبور به وضوح جا خورده بود. در واقع پیش از آمدن مهندس و پس از دیدن پرتوی عکس افسانه فکر می‌کرد با مردی حدوداً چهل ساله روبرو می‌شود، اما حالا مردی که مقابلش ایستاده بود مردی بود سیاه پوش، در اواخر دهه‌ی پنجم زندگی‌اش که ممکن بود چند سال بهتر یا بدتر از سنش به نظر برسد.
مرد همان‌طور که زیر چشمی حالت صورت دختر را می‌پایید روی اولین صندلی نشست و بی‌مقدمه گفت:
– اگه اشتباه نکنم شما باید، مانا باشین. دختر مهندس عطار؛ مهندس مکانیک فراری از خونه و خونواده و مملکت و رسم و رسوم.
رنگ صورت دختر به وضوح قرمز شد. مهندس ادامه داد:
– حالا بالاخره خونه رو دیدی یا من بی‌موقع مزاحم شدم و نشد به کارت برسی.
مانا جوابی نداد؛ در واقع داشت بی‌صدا گوشه‌ی لبش را می‌گزید تا حرفی نزنند. تا چیزی نگوید که مناسب سن و سال مهندس نباشد و حرمت بزرگ‌تر، کوچک‌تری‌شان بشکند. مهندس گفت:

– این‌جا، جای خوبی برای فرار کردنه؛ جای خوبی برای تنبیه شدن و تنبیه کردنه. اینجا جای خوبیه واسه‌ی عوض شدن... واسه عاقل شدن و سرعقل او مدن... برای همین وقتی بابات گفت که چرخشو چنبل کردی واسه خارج رفتن، گفتم بفرستد اینجا، تا حال و هوای این خونه و سکوت و خلوتش غم غربتو واست معنی کنه. چون مطمئن بودم اینجوری تصمیم‌گیری واست راحت‌تر می‌شه.
مانا بی‌مقدمه گفت:

– ممنون، ولی من تصمیم ندارم اینجا بمونم. اصلاً از اینجا خوشم نمی‌یاد. البته ببخشید که این قدر رک گفتم‌ها...
مهندس مثل آدمی که کُجک شنیده باشد سرش را بالا کرد و با تمسخر به مانا نگاه کرد. در این حال پوزخند عجیبی گوشه‌ی لبش تاب می‌خورد.
مانا به سرعت اضافه کرد:
– امیدوارم از دستم ناراحت نشین ولی این خونه یه جوریه... یه جوری که نمی‌تونم بگم اما حالمو بد می‌کنه. در واقع... قشنگ هست اما یه جور غریبی، وهمناکه... شاید باورتون نشه اما من از وقتی که پا تو این خونه گذاشتم، دل‌آشوبه گرفتم. انگار هواش سنگینه، نمی‌دونم چرا ولی... ولی یه چیزی تو این خونه هست که رو قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کنه.
مهندس اول کمی مات زده به مانا نگاه کرد، اما بعد ناگهان شروع کرد به خندیدن. صدای خنده‌ی مهندس طوری بود که به جای آن‌که مانا را خوشحال یا آرام کند، کلافه‌تر و عصبی‌اش می‌کرد. پلک‌های مانا که به هم فشرده شد بالاخره صدای خنده‌ی مهندس هم قطع شد، آن‌وقت از روی صندلی‌اش بلند شد و همان‌طور که با کنترل، اسپیلت‌ها را روشن می‌کرد زیر لب گفت:

– صد دفعه به پیرمُراد گفتم وقتی من می‌رم بیرون، این اسپیلت‌ها رو خاموش نکن، خونه دم می‌کنه، اما به گوشش نرفت که نرفت.

مانا دستپاچه و به سرعت گفت:

– مشکل ازم و گرمای هوا نیست مهندس، این خونه حتی از بیرون هم عین یه طناب، دورگلوی آدم می‌پیچه و نفس آدمو بند میاره. گفتم که قشنگ هست ولی یه جوریه... به قول استاد متافیزیکم، هاله‌اش سیاهه. سیاه سیاه.

در این حال نگاه مانا زیر چشمی به پرتوی افسانه بود. مهندس دیگر مقاومتی نکرد، بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و با حسرتی عجیب آهسته گفت:

– کاش اون روزی که افسانه هم برای اولین بار پا تو این خونه گذاشت همین احساسو داشت. اما اون این طوری فکر نمی‌کرد. با اون موهای مشکی و چشم‌های درشتِ جذاب ایستاده بود وسط حیاط و جیغ می‌زد، «وای چه خونه‌ی رویایی، من دارم خواب می‌بینم یا وسط بهشتم.»

حالا مهندس کمی دورتر از مانا روی یکی از مبل‌های سفید گوشه‌ی شرقی پذیرایی نشسته بود و با چشم‌هایی تر شده از همان دور به گوشه محوی از حیاط نگاه می‌کرد.

مانا دستپاچه گفت:

– به خدا من قصد نداشتم اذیتتون کنم؛ خوب آدمیزاد این طوریه دیگه، منظورم اینه که هر آدمیزادی یه جوریه؛ یکی یه غذایی رو دوست داره، اون یکی ازش متنفره؛ یکی عاشق دریا و طبیعت شماله، اون یکی از کویر خوشش می‌یاد و از جنگل و کوه بیزاره. مهندس صبور با لحن عجیبی گفت:

– آره... حق با توئه، خداییش اینو راست گفتم، هر آدمی یه جوریه، لابد واسه همینه که زندگی هیچ‌وقت تکراری نمی‌شه، وگرنه من کجا و افسانه کجا! اصلاً چیمون به هم می‌خورد که قصه‌ی سرنوشتمون بخواد درهم تنیده بشه.

مانا نمی‌دانست چه بگوید، دلش می‌خواست تا هوا تاریک نشده، برگردد اما نمی‌دانست چه بگوید و چه‌طور بگوید که بتواند بی‌آنکه مهندس را بیشتر از این آزرده کند، هرچه زودتر از آن خانه فرار نماید.

پیرمرد خدمتکار از داخل آشپزخانه داد زد:

– چایی بیارم براتون یا شربت؟

مهندس به جای مانا جواب داد:

– هردوشو بیار ببینیم میلمون به چی می‌کشه.

بعد همان‌طور که به ساعت نگاه می‌کرد گفت:

– امشب دیگه برای برگشتن دیر شده دختر، بزار یه زنگ بزنم به بابات ببینم چه دستوری می‌ده.

مانا به سرعت گفت:

– لازم نیست، می‌رم هتل.

مهندس همان‌طور که با موبایلش تندتند شماره می‌گرفت گفت:

– چرا لازمه. خیلی هم لازمه... ناسلامتی بابات تو رو دست من سپرده...!

مانا با نارضایتی صورتش را درهم کشید و زیر لب نُچ بلندی گفت. مهندس بی تفاوت به عکس‌العمل مانا گفت:

– الو... سلام مهندس... چه طوری؟ چه خبر؟ آره... یه ساعتی هست اینجاست. نه، مثل اینکه زیاد از اینجا خوشش نیومده... نمی‌دونم والا،

می‌گه هواش سنگینه... نه... نه... من بهش حق می‌دم، این خونه واسه تنها موندن زیادی بزرگه... قشنگ هست، اما به قول افسانه‌ی خدا بیامرز توش که تنها بمونی وهم می‌گیردت... نه خوب... تو هم اگه هم سن و سال اون بودی همین احساسو داشتی... چرند نگو مهندس... این چیزایی که می‌گی واسه ما پیر پاتالا جذابه اما واسه دختری تو سن و سال مانا، وحشتناکه... نمی‌دونم... هتل که چون مجرده بعید می‌دونم بهش اتاق بدن... حالا ببینم می‌تونم راضیش کنم لااقل یه امشبو اینجا بمونه... الان تو حیاطه... می‌خوای صداش کنم باهاش حرف بزنی... ببین اگه می‌خوای کل‌کل کنی، گوشی رو بهش ند، اگه درست و منطقی حرف می‌زنی گوشی رو بدم بهش... باشه پس گوشی دستت.

واز روی صندلی بلند شد و به سمت مانا آمد. مانا با مردمک‌هایی گشاد شده از تعجب، به مهندس صبور خیره مانده بود. مهندس گوشی را به سمت مانا دراز کرد و در همان حال چشمکی حواله‌ی مانا کرد. مانا با دستی لرزان گوشی را از مهندس گرفت و با صدای دو رگه‌ای گفت:

– الو...

آن طرف خط صدای مردانه‌ای که لااقل هفت، هشت سالی از مهندس صبور پیرتر به نظر می‌رسید گفت:

– الو مانا!

مانا جواب داد:

– سلام...

صدای آن طرف خط به جای جواب سلام، با لحن ناخوشایندی گفت:

– مانا همون‌جا که هستی می‌مونی تا فردا صبح... صبح که شد، اگه

خواستی برگرد، اگر هم نخواستی خونه‌ی مهندس بمون... اما الان نمی‌شه برگردی... فهمیدی؟
مانا زیرلبی گفت:
– بله.

آن وقت صدای آن طرف خط، به جای جواب گوشی تلفن را قطع کرد. مهندس صبور که بالای سر مانا ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. ناخواسته لبخند کجی زد. در این حال احساس عجیبی داشت. احساس عجیبی که وحشت زده‌اش می‌کرد. احساسی که با صدایی گوش‌خراش، ته قلبش داد می‌زد، «تاریخ در حال تکرار شدن است.»
مانا گوشی موبایل را به سمت مهندس دراز کرد و معصومانه گفت:

– دیدین، دیدین من مقصر نیستم... اصلا من نمی‌دونم این بشر از جون من چی می‌خواد... نمی‌تونم بفهمم چرا این قدر با من بده... نمی‌فهمم چه گناهی کردم که چشم دیدنمو نداره. واسه همین هم می‌خوام برم خارج. می‌خوام برم تا نباشم و نبینم که با من چی کار می‌کنه. راه دیگه‌ای برام نمونه. شوهر که نکردم، یعنی آدم درست و حسابی پیدا نشد که شوهر کنم، سر اشکانم که عاشقم بود همچین کوبیدن به طاق که طرف زفت گور به گور شد و دیگه سراغم نیومد. با این اوصاف چاره‌ای برام نمونه جز اینکه یا از ایران برم یا خودمو بکشم.

مهندس صبور با طمانینه عجیبی گفت:

– نه... همیشه راه‌های دیگه‌ای هم هست. فقط باید صبور بود و تحمل کرد. اولین راه همیشه بهترین راه نیست. دختر! گاهی باید به‌گذر زمان اعتماد کرد.

مانا با لحن تمسخر آمیزی گفت:

– دل خوش کردن به گذر زمان واسه نسل من یه لطیفه‌ی خنده داره... من گوشم از این مزخرفات پره مهندس، این حرف‌هایی که شما می‌زنین واسه نسل خودتون جذابه... اما نسل من که صدای قهقهه‌ی بچگی‌اش، تو صدای موشک و بمب و آژیر خطر گم شده، هر دقیقه رو یه عمر حساب می‌کنه و می‌دونه فرصت زندگی خیلی محدودتر از اونه که بخواد واسه حل مشکلات زندگی‌اش، منتظر مرهم زمان بمونه؛ واسه همین به جای منتظر موندن و دل خوش کردن به آینده‌ای که معلوم نیست کی از راه می‌رسه، آستین همت خودشو بالا می‌زنه.

مهندس با صورتی که معلوم نبود چرا تا این اندازه سرخ شده گفت:

– خیلی خوب! نمی‌خوای منتظر گذر زمان بمونی، خوب نمون. اما خارج رفتن دیگه چه صیغه‌ایه؟ من نمی‌دونم شما جوونا چرا تا تقی به تقی می‌خوره می‌خواین برین خارج... چرا فکر می‌کنین دوای هردردی خارج رفتنه؟

مانا از ته دل و به سرعت گفت:

– بقیه رو نمی‌دونم، اما مشکل من داخل و خارج نیست مهندس... مشکل من بابامه؛ من اگه می‌خوام برم، واسه اینه که هرروز و هر ساعت اعصاب خودمو و اون بنده خدا رو سر مسائلی که نه اون حاضر ازش کوتاه بیاد نه من، خورد نکنم. به خدا من اگه می‌تونستم تو همین ایران خودمون، یه خونیه‌ی مجردی بگیرم قید خارج رفتنو می‌زدم... اما شما که بابای منو می‌شناسین، محاله بزاره تنها زندگی کنم؛ واسه همین مجبورم خارج رفتن و درس خوندنو بهانه کنم تا بلکه بشه از دستش فرار کنم.

مهندس قاطع و محکم گفت:

– اگه مشکل تو واقعا اینه و داری راست می‌گی... بیا... کجا بهتر از اینجا؟ این خونه از امروز دریست مال تو. فکر کن رفتی خارج و یه جا رو رهن کردی... یا فکر کن من غریبه‌ام و اینجا رو از من اجاره کردی، بمون تو این خونه و زندگی‌تو بکن... زندگی کن ببینم دور از بابات قراره چه جوریه به ساز زندگی برقصی که با وجود اون بنده خدا نمی‌تونن؟

مانا دهان باز کرد حرفی بزند اما مهندس به او مهلت حرف زدن نداد، در عوض به سرعت چرخید و با همان حال آشفته پشت به مانا از خانه بیرون رفت.

مانا دلیل گل انداختن صورت مهندس را نفهمید، همان‌طور که از حال آشفته‌اش چیز زیادی دستگیرش نشد؛ اما خود مهندس که حالا پشت به عمارت با قدم‌هایی بلند به سمت جنگل می‌رفت دلیل گل انداختن صورت و آشفته شدن حالش را خوب می‌فهمید.

البته حال پیرمُراد، که پشت در سالن گوش ایستاده بود هم دسته کمی از حال مهندس نداشت با این تفاوت که صورت گلگون و چهره‌ی عصبانی او را هیچ‌کس به جز خودش نمی‌دید.

دو ساعتی می‌شد که مانا در یکی از اتاق‌های طبقه دوم روبه‌روی پنجره نشسته بود و بهت‌زده به مهندس صبور و حرف‌هایش فکر می‌کرد. مهندس را زیاد نمی‌شناخت؛ در واقع این اولین باری بود که مهندس را می‌دید و پا به‌خانه‌اش می‌گذاشت. پدرش هیچ وقت عادت نداشت درباره‌ی همکاران و دوستانش حرفی در خانه بزند، یا پای همکارانش را

به محیط خانوادگی اش باز کند. برای همین وقتی بی مقدمه و ناگهانی مانا را مجبور کرد بیاید ویلای مهندس صبور و چله نشین شود، مانا در عین ناباوری، پذیرفت و سکوت کرد... در این حال مانا شکی نداشت که این پیشنهاد، پیشنهاد پدرش نیست و کس دیگری، مثلاً خود مهندس، این فکر را به سر پدرش انداخته است، اما اینکه چرا پدرش با چنین پیشنهاد عجیبی موافقت کرده، معمایی بود که مانا تا امروز برایش جوابی پیدا نکرده بود... و حالا او اینجا بود، در یکی از اتاق‌های ویلای عجیبی که به نظر می‌رسید روزگاری نه چندان دور، اتفاقات تلخی را تجربه کرده است.

کسی چند تقه به در زد. مانا با ترس گفت:

— بله؟

این ترس به وضوح از پشت تارهای صوتی صدایش مشهود بود. پیرمرد خدمتکار در اتاق را باز کرد و گفت:

— مهندس گفتن بیان شام.

مانا خجالت زده جواب داد: ممنون. میل ندارم.

پیرمرد با لحن ناخوشایندی گفت:

— بی خود تعارف نکن؛ مهندس که نمی‌ذاره شام نخورده بخوابی، پس نه منو اذیت کن، نه خودتو.

در این حال لحن و حالت صورت پیرمرد به وضوح نشان می‌داد که از ماندن مانا در این خانه به هیچ وجه خشنود نیست.

مانا با شرمندگی ساختگی گفت:

— ببخشید مزاحمتون شدم... برام قابل درکه که تو این شرایط،

حوصله‌ی مهمون ندارین ولی به خدا منم تو عمل انجام شده قرار گرفتم. در واقع این لقمه رو پدرم برام گرفته.

چشم‌های پیرمرد با اخم‌هایی درهم فرورفته‌تر به مانا خیره شد. مانا

دستپاچه ادامه داد:

— می‌دونین پدرم منو فرستاده اینجا، تا مثلاً، حال و هوای خارج رفتن از سرم بیفته. فکر کنم این پیشنهاد خود مهندس بوده، وگرنه پدر من، اخلاق چموش منو می‌شناسه. آخه شما بگین آقا، کی با شمال اومدن از خیر خارج رفتن می‌گذره که من دومیش باشم؟

پیرمرد به جای جواب، با همان اخم‌های درهم گره خورده و لحنی تندتر ادامه داد:

— کباب‌ها از دهن می‌افتن، خانم. زود بیاین پایین تا مهندس دوباره نفرستادتم بالا.

و قبل از آن که مانا فرصتی برای جواب پیدا کند، از در اتاق بیرون رفت مانا گیج از موقعیت موجود، گیج از حرف مهندس و گیج از این دشمنی آشکار، به جای خالی قدم‌های پیرمرد نگاه کرد. صدای مهندس از پایین پله‌ها با مهربانی داد زد:

— مانا... مانا باباجون؛ نمی‌یای پایین، غذا از دهن افتادها.

مانا بالاخره تکانی خورد و با قدم‌هایی سریع از اتاق و کمی بعدتر از پله‌ها پایین رفت.

پایین پله‌ها مهندس هنوز با سری بالا گرفته، در انتظار او چشم به راه پله‌ها دوخته بود. نگاهش که به مانا افتاد لبخندی زد و گفت:

— به‌به... چه عجب! خانم خانم‌ها؟

مانا به جای جواب فقط لبخند زد. مهندس گفت:

— بیا ببین چه شیشلیکی برات پختم. هیچ جای ایران لنگه‌اش نیست. سفارشی، سفارشیه.

مانا لبخند زنان پشت سر مهندس وارد سالن شد. مهندس ادامه داد:

— برو ببین پیرمراد چه میزی واست چیده... دست کم نگیرش... واسه خودش آشپزیه.

مانا نه چرخید و نه به پیرمرد نگاه کرد. مهندس ادامه داد:

— اون خدایامرز که زنده بود، این جا سور و ساتی به راه بود. هر پنجشنبه و جمعه این جا عین بازار شام بود... چه جمعیتی... چه شلوغی و ریخت و پاچی... چه هیاهو و برو و بیایی. اما حالا... نمی دونم شاید این خونه هم مثل من و پیرمراد هنوز بهت زده است... بهت زده ی نبودن اون! پیرمرد بی آنکه عکس العملی به حرف های مهندس نشان دهد دیس برنج را روی میز گذاشت و شمع زیر آن را روشن کرد. مهندس صندلی را کنار کشید و در همان حال ادامه داد:

— می دونی دختر... تو بعد از مدت ها، اولین مهمونی هستی که پا توی این خونه گذاشته. در واقع بعد از اون شب کذایی لعنتی، این خونه دیگه رنگ هیچ مهمونی رو به خودش ندید؛ درست مثل اون قبل ترها، مثل اون وقتی که من هنوز با افسانه از دواج نکرده بودم و نمی دونستم زندگی یعنی چی؟

مانا نفس عمیقی کشید و سرش را غصه دار و مغموم پایین انداخت. مهندس بشقاب مانا را از مقابلش برداشت و همان طور که آن را از برنج پر می کرد ادامه داد:

— قصه ی زندگی من و افسانه قصه ی عجیبیه. از اون قصه هایی که اگه یه نویسنده ی استخون دار و کار بلد بنویسدش، کتابش تو همه ی خونه ها پر می شه و قصه اش دهن به دهن می چرخه؛ اما من فقط یه آرزو دارم، اونم اینکه که بتونم این بخش از زندگیمو واسه همیشه از حافظه ام پاک کنم... پاک کنم تا یادم بره افسانه ای هم وجود داشته... تا تصویر صورت ماه و غریو

تیز خنده هاش فراموشم بشه... نمی دونی بعضی وقت ها فراموشی چه نعمت بزرگیه... وقتی خاطره ها، دشنه می شن و جیگر تو هر لحظه پاره پاره می کنن، فقط فراموشیه که می تونه مرهم زخمت بشه.

حالا چشم های مهندس پر از اشک شده بود. مانا دستپاچه و بی تامل گفت:

— اگه بمونم واسم تعریفش می کنین؟ خیلی دلم می خواد قصه ی زندگی دختری که عکسشو روی دیوار بزرگ سالن کشیدین، بدونم... حقیقتش یه احساس خاصی بهش دارم... نمی دونم چرا... شاید چون هم سن و سال خودم بوده... شاید هم این احساس به خاطر همون کنجکاوی غریبیه که همیشه یه بخشی از شخصیتم بوده.

مهندس کلافه سیخ شیشلیک را کنار بشقاب مانا گذاشت و بریده بریده گفت:

— نمی دونم... نمی تونم بهت قول بدم... گفتم که، من دو ماهه دارم سعی می کنم از این بخش زندگی ام فرار کنم و خاطرات افسانه رو از ذهنم پاک کنم... حالا پیام واسه تو از افسانه بگم؟ که چی بشه؟ که زخم هام دوباره دهن باز کنن و غصه ها دوباره سرم آوار بشن؟

مانا شرمنده سر به زیر انداخت. مهندس گفت:

— غذا تو بخور دختر جون، از دهن افتاد.

مانا با نارضایتی چنگال را داخل بشقاب غذایش فرو برد و تکه ای از کباب را با آن شکار کرد، اما همین که سرش را برای خوردن غذا بالا آورد نگاهش به نگاه غضبناک و خشمگین پیرمرد گره خورد. در این حال کسی جز خود پیرمرد و مهندس از دلیل این همه دشمنی آگاه نبود.

شب بود، از آن شب‌های تاریکی که حتی یک ستاره هم در دل آسمان نیست... از آن شب‌های طولانی که هرچه بیشتر به ساعت نگاه می‌کنی دقیقه‌ها کندتر می‌گذرند... از آن شب‌های بارانی که صدای غرش رعد و برقش مثل سمفونی وحشت، دلت را آشوب می‌کند. اما هرچه صبوری می‌کنی صبح نمی‌شود.

و این شب، اولین شبی بود که ما نا دور از خانه، در اتاق و تختی می‌خوابید که اتاق و تخت خودش نبود. با وجود این خوب می‌دانست که این حال بد، هیچ ربطی به غربت و دوری از خانه و اتاقش ندارد، چون آنچه احساس می‌کرد نه غم غربت، که ترسی موهوم و عجیب بود.

ما نا چشم‌هایش را بست و یک‌بار دیگر پلک‌هایش را به هم فشرد اما بی‌فایده بود... خواب از چشم‌هایش همان قدر فراری شده بود که شب، از روشنایی روز. در این حال، لابه‌لای صدای غرش رعد و برق و ریزش باران، صدای پارس سگ‌ها همچنان از دور به گوش می‌رسید، اما صدای جیرجیرک‌ها، همین نزدیک بود؛ آن قدر نزدیک که ما نا فکر می‌کرد یکی از جیرجیرک‌ها را توی کمد همین اتاق پنهان کرده‌اند؛ مخصوصاً که از داخل کمد صدای خش‌خش عجیبی به گوش می‌رسید.

عاقبت ما نا سراسیمه و آشفته از روی تخت بلند شد و انگشتش را روی زنگ بالای تخت فشار داد. چند دقیقه بعد، پیرمراد با عرق‌گیر و پیژامه، جلوی در اتاق ایستاده بود با موهای ژولیده به او نگاه می‌کرد.

ما نا ته‌ته، پته‌کنان گفت:

— پیرمراد، فکر کنم یه جونوری چیزی توی کمد.

پیرمرد که هنوز با پوزخند، همان جا، جلوی در اتاق ایستاده بود بی‌حوصله گفت:

— خانم چیزی توی این اتاق نیست؛ والا به‌خدا من هنوزم طبق دستور اون خدایبامرز، هر هفته همه‌ی خونه رو سم‌پاچی می‌کنم... چی فکر کردین؟ فکر کردین حالا که خانم نیست، خونه ول شده به‌امان خدا و کسی حواسش به کار نیست؟
ما نا معصومانه گفت:

— آخه از تو کمد صدای خش‌خش هم می‌اومد. من مطمئنم یه چیزی توی کمد.

پوزخند کشیده و معنی‌داری روی صورت پیرمرد نقش بست، بعد در حالی که سرش به یک طرف خم شده بود گفت:

— نمی‌دونم شما به‌روح اعتقاد دارین یا نه، اما... افسانه خانم این جا رو خیلی دوست داشت، لاقلاً بیشتر از هر جای دیگه‌ای روی کروی زمین. اینجا رو مهندس در اصل به‌خاطر انسی خانم، زن مرحومش ساخت اما کسی که اصل لذت رو ازش برد و تا دلتون بخواد اینجا خوش گذروند، افسانه خانم بود. من شنیدم آدم‌ها بعد مرگ، مخصوصاً شب‌های جمعه، برمی‌گردن به این دنیا و می‌رن جاهایی که دوستشون داشتن؛ لابد الان روح افسانه خانم هم برگشته تو این دنیا و اومده این جا و داره ول می‌گرده تو این ویلا.

رنگ صورت ما نا به‌وضوح سفید شد. پیرمرد همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت زیر چشمی نگاه دیگری به ما نا انداخت و گفت:

— می‌دونستین این اتاق همون اتاقیه که وقتی افسانه خانم برای اولین

بار پا تو این ویلا گذاشت، توش اتراق کرد؟ اون موقع می‌گفت اومده چند شب بمونه و بره؛ اما تا چشم به هم زد، زن آقا شده بود.

مانا به سرعت و بی مقدمه گفت:

– آهان... پس برا همین این قدر با من بدی؟ لابد فکر می‌کنی منم اومدم قاپ دل مهندسو بدزدم و موندگار شم؟

پیرمرد به جای جواب فقط پوزخند زد. مانا با لحن حق به جانبی گفت:

– ببین، من جای بچه‌ی مهندس؛ بابای من از مهندس اقلاده سال کوچیک‌تره... آخه من دیوونم پیام بند کنم به یه مرد زن مرده، که دو تا زن داشته و سن بابابزرگمه؟
پیرمرد بی تفاوت گفت:

– وایسا ببینم... چقدر این حرفا برام آشناست... آهان یادم اومد؛ همین چند وقت پیش، یه بنده خدایی وسط همین اتاق، همین حرف‌ها رو بهم زد و کلی دلیل و برهان و اسم آورد که ال و پل... اما تا خواستم باورش کنم، دیدم پس معرکه‌ام.

مانا با دهان بازمانده از تعجب به پیرمرد خیره شده بود و دنبال جواب دندان‌شکنی می‌گشت، اما پیرمرد به او فرصتی برای دفاع نداد، در عوض در را به هم کوبید و با قدم‌هایی بلند از دختر دور شد. حالا دوباره مانا مانده بود و صدای خشی خشی که همچنان از توی کمد به او دهن کجی می‌کرد.

همه جا سبز بود، سبزترین بخشی از زمین خدا که می‌شد تصور کرد.

تا چشم کار می‌کرد شالی برنج بود و درخت و کوه‌های سبز نمک‌آبرود که آدم را یاد عکس‌های تخیلی نقاش‌ها می‌انداخت. بی‌خود نبود افسانه عاشق این خانه شده بود. حق با مهندس بود، ویوی این خانه کم نظیر بود. هرچند که آدم‌هایش آن قدر مرموز و فضایش آن قدر سنگین بود که مانا همه‌ی شب گذشته، پلک روی پلک نگذاشته بود.

مهندس همان‌طور که از وسط باغ به پنجره‌ی اتاق مانا چشم دوخته بود، دستی برایش تکان داد و با صدایی بلند گفت:

– صبح به خیر... بیا بیرون ببین چه هواییه!

مانا برخلاف میل باطنی‌اش دستی برای مهندس تکان داد و لبخند کجی زد. مهندس دوباره گفت:

– بیا دختر... بیا بریم پیاده‌روی... دوچرخه هم هست؛ اگه پیاده‌روی دوست نداری لااقل دوچرخه سواری کن، یه تکونی به خودت بده، بزار ریه‌ها نفس بکشن... بجنب دختر... منتظرها.

بالاخره مانا تکانی خورد. ظاهرا چاره‌ای نداشت؛ چون مهندس بدجوری پيله کرده بود. از این گذشته ته دلش حرف مهندس را قبول داشت. اگر این هوا و این مناظر را از دست می‌داد قطعاً حالا حالاها چنین فرصت مغتنمی در زندگی‌اش تکرار نمی‌شد. برای همین به سرعت لباس‌هایش را عوض کرد و از پله‌ها پایین دوید، اما درست در آخرین طبقه، جلوی در آشپزخانه، با پیرمرد سینه به سینه شد. مانا دستپاچه گفت:

– سلام!

پیرمرد به جای جواب، پوزخند نیش‌داری زد و گفت:

– اقر به خیر، کجا تشریف می‌برین کله‌ی صبحی؟

مانا بریده بریده جواب داد:

– می‌رم ورزش کنم، اشکالی داره؟

پیرمرد همان‌طور که بی تفاوت از کنار مانا رد می‌شد با لحن دوپهلوی اما توهین آمیزی گفت:

– با مهندس دیگه؟!؟

مانا احساس عجز عجیبی کرد، اما با لحن طلبکارانه‌ای جواب داد:

– نه، با همسایه بغلی می‌رم، حرفیه...؟!؟

پیرمرد بی تامل و با نفرتی عمیق گفت:

– همتون عین همین... این قدر عین هم، که انگار از رو هم کپی گرفتنتون... برای من تاریخ داره مو به مو تکرار می‌شه. عین یه فیلم که انگار دارم برا بار دوم می‌بینمش. فکر کنم واسه مهندس هم همین‌طوره، آخه از دیروز که قدم نحستو گذاشتی تو این خونه، یهو از این رو به اون رو شده... فکر کنم این بنده‌ی خدا هم تو رو با افسانه عوضی گرفته.

مانا طاقت نیاورد، به سمت پیرمرد چرخید و همان‌طور که محکم گوشه‌ی آستینش را می‌کشید، با لحن تند و قاطعی گفت:

– ببین پیرمرد، من نمی‌دونم از دیشب تا حالا تو چه ات و چرا با من که مهمونتم این جور رفتار می‌کنی؛ اما مطمئن باش من تا دو ساعت دیگه از این خونه واسه همیشه می‌رم و دیگه پشت سرم هم نگاه نمی‌کنم. اربابت هم مفت چنگ خودت، من نه لاش‌خورم، نه آشغال‌خور. دوزاریت افتاد، یا بازم توضیح بدم؟

پیرمرد به جای جواب فقط بلند خندید. در این حال چنان از ته دل قهقهه می‌زد که انگار خنده‌دارترین جک دنیا را شنیده بود.

دست مانا از گوشه‌ی لباس پیرمرد شل شد. پیرمرد با لحنی عجیب

گفت:

– دقیقاً افسانه خانم هم هرروز صبح که از خواب بلند می‌شد همین حرفو می‌زد؛ البته وقتی هنوز زن آقا نشده بود.

مانا مستاصل شده بود. صدای مهندس از ته باغ گفت:

– مانا زیر پام علف سبز شد، پس چرا نمی‌ای؟

پیرمرد با صدای آهسته‌ای گفت:

– اگه راست می‌گی و مرد رفتنی، همین حالا برو... برو و به جای پیاده‌روی و الاغ سواری، ساکات رو از بالا بردار و یکراست سوار ماشینت شو و از اینجا برو... من فقط این جوریه که حرفتو باور می‌کنم؛ وگرنه هرچی بگی و هرکاری کنی، باز من فکر می‌کنم او مدی یکی بشی لنگه‌ی افسانه.

صدای مهندس از جایی نزدیک‌تر گفت:

– راستی مانا یادم رفت بهت بگم اگه اسب سواری بلدی، اسب هم داریم ها... اونم چه اسبی... اگه بخوای می‌تونم اسب سواری هم یادت بدم... به قول شما بچه سوسولا، خیلی کلاس داره‌ها...

پیرمرد در حالی که با چشم‌هایی ریز شده و نگاهی مثل سوزن، همچنان به چشم‌های حیرت زده‌ی مانا خیره شده بود، زیر لب تکرار کرد:

– همین حالا برو، قبل از اون که دیر شه... وگرنه پشیمون می‌شی، درست مثل افسانه.

نفس مانا بند آمده بود. بالاخره مهندس در ورودی خانه را باز کرد و با دیدن مانا و پیرمرد که همان‌طور مردد و آشفته، جلوی در ایستاده بودند، سر جایش ایستاد. مانا سر برگرداند و به مهندس نگاه کرد. پیرمرد با

صدای بسیار آرامی به زمزمه گفت:

– همین حالا برو...

مهندس با پشت دست، عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

– مادیان رو برات آوردم بیرون... خیلی آروم و سر به راهه، یه کمی استعداد به خرج بدی دو، سه روزه، اسب سواری یاد می‌گیری.

پیرمرد با لحنی آشفته‌تر دوباره تکرار کرد:

– همین الان برو، دختر... یه ساعت دیگه دیره... چشم به هم بزنی، خیلی دیر شده... پیش از اون که خیلی دیر بشه، برگرد.

مهندس از جلوی در تکانی خورد و همان‌طور که به مانا نزدیک می‌شد با مهربانی گفت:

– آگه گرسنه‌اته، اول صبحانه بخوریم بعد بریم دنبال تفریحاتمون... آره، آره... این جوری بهتره... آخه اینجا این قدر سر آدم گرم می‌شه، که چشم به هم بزنی، ظهر شده.

پیرمرد برای آخرین بار و با لحن مستاصلی گفت:

– همین حالا برو...

حالا مهندس کاملاً به مانا و پیرمرد نزدیک شده بود. مانا نگاهش را از پیرمرد دزدید و مثل قاضی‌ای که درست در دقیقه‌ی آخر، حکم بی‌گناهی مجرمی را قرائت می‌کند، چرخید و تمام صورت به مهندس لبخند زد. مهندس هیجان‌زده گفت:

– آهان... پس با این موافقی... اول صبحانه می‌خوریم، بعد می‌ریم پی گشت و گذار... خیلی هم عالی، پس بجنب پیرمرد.

پیرمرد همان‌طور که به لباس سبز تن مهندس خیره مانده بود، به سختی و مثل یک رباط از جایش تکان خورد و در حالی که از کنار مانا می‌گذشت

زیر لب گفت:

– حق با پدرم بود تاریخ همیشه تکرار می‌شه.

سر میز صبحانه، مهندس یکریز حرف می‌زد، شاید برای اینکه فکر می‌کرد اگر حرف بزند حواس مانا از مقوله‌ی رفتن و برگشتن به تهران پرت می‌شود و همین‌جا ماندگار می‌شود. غافل از اینکه حالا همه‌ی حواس مانا نه پی حرف‌های او، که پی حرف‌های پیرمرد بود... پی حرف‌های پیرمرد و دشمنی عجیبش و پی حرف‌های پیرمرد و قیاس ناعادلانه‌ای که مانا اصلاً از آن سر در نمی‌آورد. البته برای خودش هم عجیب بود که آن همه قاطعیتش برای برگشتن، چه طور بعد از شنیدن حرف‌های مهندس یک مرتبه پر از شک و دودلی شده بود، اما فارغ از همه‌ی دلیل و برهان‌ها، حالا وسوسه شده بود کمی این‌جا بماند... بماند و اسب سواری و دوچرخه سواری کند و بعد برود. بماند و از طبیعت و این هوا لذت ببرد و بعد برگردد. اصلاً چه اشکالی داشت کمی بیشتر بماند؟ حتی می‌توانست ناهارش را بخورد و بعد برود؛ اما با وجود این، از نگاه سنگین پیرمرد و حرف‌های دو پهلویش بدجوری ترسیده بود. نکند حق با پیرمرد بود و او باید هرچه زودتر از این خانه می‌رفت؟ نکند پیرمرد چیزهایی می‌دانست که مانا از آن بی‌خبر بود و او سعی داشت با خبرش کند؟ نکند هشدارهای پیرمرد نه از روی بدجنسی، که از سر لطف و انسانیت بود و مانا دشمنی فرضش می‌کرد؟

مهندس همان‌طور که زیرچشمی به مانا نگاه می‌کرد پرسید: